

قصه سرداران - ۱۲

چند تا شانس

چند تا بدبختی

بر اساس زندگی شهید حسن آقاسی زاده

مصطفی خرامان

خرامان، مصطفی، ۱۳۴۴ -

چند تا شانس چند تا بدبیاری: براساس زندگی شهید حسن آقاسی زاده /مصطفی خرامان. -- مشهد:
کنگره بزرگداشت سرداران و بیست و سه هزار شهید استانهای خراسان، نشر ستاره‌ها، ۱۳۸۵.

۷۴ ص. -- (قصه سرداران؛ ج [۱۲])

ISBN 964-2546-12-4

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. آقاسی زاده، حسن، ۱۳۳۸ - ۱۳۶۶ -- سرگذشتنامه. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ --

شهیدان -- داستان. ۳. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴.۴. سرداران -- ایران. الف. کنگره بزرگداشت

سرداران شهید و بیست و سه هزار شهید استانهای خراسان. نشر ستاره‌ها. ب. عنوان. ج. عنوان:

زندگی شهید حسن آقاسی زاده. د. فروست.

ج. ۱۲ ق/ ۱۶۲۵ DSR

۹۵۵

/۰۸۴۳۰۹۲۲

کتابخانه ملی ایران ۷۵۸۳-۸۵ م

چند تا شانس، چند تا بدبیاری

(قصه سرداران / ۱۲)

نوشته: مصطفی خرامان

طرح جلد: حامد ابراهیمی

صفحه پرداز: عذرا مغنی زاده

چاپ اول: ۱۳۸۵

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ و نشر شرق

قیمت:

شابک: ISBN ۹۶۴-۲۵۴۶-۱۲-۴

ناشر: نشر ستاره‌ها

مشهد مقدس - انتهای بلوار شهید فرامرزی عباسی - انتهای خیابان بهاران - خیابان بنفشه‌ها ۶۱ - پلاک ۳۹
دبیرخانه مرکزی کنگره - تلفن: ۶-۷۶۵۱۰۱۴ فکس: ۷۶۵۱۰۱۳

فهرست

- زمانی برای خوابیدن □ ۷
هزار تومان، دو هزار تومان □ ۱۳
نشان به آن نشان که... □ ۱۹
یک جعبه نوشابه □ ۲۵
تخم مرغ، معیار سنجش □ ۳۱
کت و شلوار دامادی □ ۳۹
برگه‌ی تردد □ ۴۹
چند تا شانس، چند تا بدبختی □ ۵۹
دو پرس غذا، دو تا مجروح □ ۶۵
فیلمبردار اصلی □ ۷۱

زمانی برای خوابیدن
چند تا شانس، چند تا بدبختی

زمانی برای خوابیدن

روز اول که معرفی شدم، گذاشتندم راننده. یک جیب به‌ام داده بودند که باید باهاش همه کار می‌کردم. روز اول وقتی وظایفم را مثل فشنگ توی خشاب برایم قطار کردند، فقط جا به‌جا کردن تانک‌های سوخته‌ی کنار جاده جزو شان نبود. هنوز عرقم خشک نشده بود که اولین مأموریت از راه رسید. مأموریت بردن یک نفر از گردان خودمان به اهواز. فرمانده صدایم کرد و گفت: «حاج‌حسن را می‌بری می‌رسانی اهواز. موقع رفتن، تند برو. موقع برگشتن، گازش را بگیر که زود برسی.»

به نظرم کارها برعکس بود. معمولاً وقتی کسی را می‌خواهند به جایی برسانند، تند می‌روند. ولی دستوری که به من دادند، برعکس بود. گل مالی ماشین هم جزو کارهای چپه‌ی جبهه بود. معمولاً راننده یک دستمال دستش است که هر جای ماشین لک‌شد، تمیزش کند. من باید به ماشینم گل می‌مالیدم.

ماشین‌ها باید استتار می‌شدند. جاهایی از ماشین را که تمیز بود، گل مالیدم و منتظر شدم تا حاج‌حسن بیاید. از یکی پرسیدم: «این حاج‌حسن چه جور آدمی است؟»
گفت: «مال‌گردان خودمان نیست. فقط می‌دانم مهندس است.»
پیش‌خودم فکر کردم که آمده نقشه‌ی منطقه را تهیه کند. می‌توانستم توی راه بفهمم چه کاره است و برای چه آمده.
یک ربعی که گذشت، آمد. جوان‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. لباس‌های بسیجی، سر و وضع خاکی و یک خروار اخم. خیلی‌اش خوشم نیامد. سوار که شدیم، پرسید: «راه را که بلدی؟»
گفتم: «بله.»

گفت: «دستت درد نکند، رسیدیم اهواز، بیدارم کن.»
همین که راه افتادیم، خوابید. خیلی لجم گرفت. هوا تاریک‌شده بود و دلم می‌خواست یک هم‌صحبت داشته باشم. فهمیدم چرا گفتند

موقع رفتن آرام برو. باید آقای مهندس می خوابید! با چراغ خاموش،
مجبور بودم آهسته برانم. همچین می رفتم که انگار عروس می برم.
توی راه با خودم هزار تا فکر کردم.
- وقتی برسیم، باید ببرمش خانه اش. آن وقت خودم همه ی این راه
را برگردم.
- این آقا هم با خیال راحت، سریال خوابش را ادامه می دهد.
- خوب، می ماندی صبح می رفتی که ما را هم زابراه نمی کردی.
با همین فکرها و فکرهایی مثل این که اگر یک خمپاره
بیاید سراغ مان چه می شود، تا اهواز رفتم. به شهر که
رسیدیم، بیدارش کردم و با کنایه به اش گفتم: «ببخشید. من چون
آدرس خانه را نداشتم، بیدارتان کردم.»
با تعجب پرسید: «خانه؟»
نگاهی به دوروبر انداخت. چند لحظه ای طول کشید تا حواسش آمد
سر جاش. بعد گفت: «مستقیم!»
بقیه راه را او آدرس داد.
- بیچ به چپ... بیچ به راست.

این قدر چپ و راست کردیم تا از جلوی ستاد سر در آوردیم. پیاده شد و گفت: «من باید صبح زود برگردم. تو برو، معطل من نشو. صبح یک ماشین گیر می آورم، می آیم.»

راه برگشتن را به خمپاره‌ها فکر نکردم. به این فکر می کردم که چقدر گناه آن بنده خدا را شستم. نمی فهمیدم چرا شبانه رفت. می توانست توی گردان ما بخوابد. همچنان در فکر رسیدن و خوابیدن بودم که نفهمیدم کی رسیدم.

رسیدم و دیدم فرمانده گردان لباس پوشیده و آماده منتظر من است. پیش خودم گفتم: «یا علی به فریاد برس! این یکی خواب ندارد!»

ترسیدم مأموریت جدیدی در کار باشد. با ترس و لرز سلام کردم. جواب سلامم را داد و گفت: «خدا قوت!»

گفتم: «خیلی ممنون!»

پرسید: «خسته شدی، نه؟»

گفتم: «خسته نشدم، پکیدم! تا بروم و برگردم، یک کلام هم حرف نزدم.»

گفت: «این بنده خدا فرصت نمی کند بخوابد. یک وقت‌هایی، مثل همین موقع که تو بردی‌اش، تو ماشین می خوابد.»

گفتم: «گفت صبح برمی گرده.»

گفت: «می دانم. دستت درد نکند، تو برو بخواب. من باید بروم جایی
و برگردم. خودم می روم و می آیم.»
تعارف کردم که همراهش بروم. قبول نکرد. او ماشین را برد و من
رفتم که بخوابم. حساب آمده بود دستم که بعد از آن، از خواب
درست و حسابی خبری نیست و همین طور هم شد.

هزار تومان، دو هزار تومان

هزار تومان، دو هزار تومان

تازه در مغازه را باز کرده بودیم که آمد. پسر بهترین دوستم در
مشهد بود. سال‌ها با هم دوست بودیم و من هر وقت
می‌رفتم زیارت، شام یا ناهار مهمان پدرش می‌شدم. این پسر حاجی
را خوب یادم بود چون خلق خوشی داشت. اسمش حسن
بود. باهاش خوش و بش کردم و حال باباش را پرسیدم.
فهمیدم خیلی حوصله ندارد. خودمم هم پسری همسن و سال او
داشتم و می‌دانستم کی‌ها حوصله دارند و کی‌ها ندارند. می‌دانستم

باید بروم سر اصل مطلب. پرسیدم: «چه خبر؟ چه عجب از این طرف‌ها؟»

زودتر از آن که فکر می‌کردم، رفت سر اصل مطلب. مثل همیشه مؤدب و متین.

- حاج آقا، شرمنده که مزاحم شدم. یک کمی پول لازم داشتم. گفتم: «دشمنت شرمنده. بابای تو گردن من آن قدر حق دارد که من هر چی دارم و ندارم، تقدیم کنم.»

پیش خودم فکر کردم شاید آمده تهران، کیف پولش را گم کرده. می‌دانستم که نباید پرس و جو کنم. فکر کردم با یک صدتومانی کارش راه می‌افتد. تصمیم داشتم اگر گفت صدتومان، به‌اش دو‌یست تومان بدهم. با خیال راحت پرسیدم: «حالا چقدر لازم داری؟»

گفت: «شرمنده‌ام. می‌دانم که یک کمی زیاد است ولی... اگر ممکن باشد دو هزار تومان.»

کله‌ام سوت کشید. آن موقع‌ها دو هزار تومان خیلی بود. حقوق چهار ماه یک کارمند بود. می‌توانستم پول را به‌اش بدهم ولی ترسیدم. بعداً باباش گله می‌کرد که چرا بدون اجازه یک هم‌چین کاری کردم. ازش پرسیدم: «بابات خبر دارد که...»

گفت: «نه. ولی اگر می‌خواهید به‌اش تلفن بزنید، بگویید.»

دلم می‌خواست همین کار را بکنم. وقتی خودش پیشنهاد داد، خوشحال شدم. این طوری دلخوری هم پیش نمی‌آمد. به‌اش تعارف کردم که بنشیند تا تلفن بزنم. زنگ زدم به‌مغازه پدرش. خودش گوشی را برداشت. خوشحال شد و کلی ذوق کرد. بعد از حال و احوال و چاق سلامتی، موضوع حسن را برایش گفتم. چند لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «عجب! آمد این جاز من هزار تومان خواست، به‌اش ندادم. حالا آمده سراغ شما دو برابرش را می‌خواهد.»

صدای دوستم از آن طرف خط می‌لرزید. می‌دانستم که حق دارد نگران بشود. این را هم می‌دانستم که زمان مناسبی برای نصیحت کردن یا تبادل نظر نیست. گفتم: «حاجی جان، باید هوای این جوان‌ها را داشت. حسن شما هم که گل سر سبد است.» سعی کردم یک جوری ندا بدهم که من در دادن این پول عذری ندارم. فقط شرط رضایت اوست. او هم پیام مرا دریافت کرد و گفت: «برای این که جای دیگر نرود، پول را به‌اش بده. ولی یک زحمتی هم برام بکش!»

گفتم: «رو چشمم. هر چی باشد.»

گفت: «می‌توانی هوایش را داشته باشی که بفهمیم پول را برای

چی می‌خواهد؟»

گفتم: «آره بابا، این که کاری ندارد. خیالت راحت باشد.»

گوشی را گذاشتم و پول را به حسن دادم. به‌اش سفارش کردم

که مواظب باشد و شب هم بیاید خانه خودمان. تورو دروایی دو

هزار تومان، قبول کرد که شام مهمان من باشد و رفت. مجتبی یکی از

شاگردان مغازه‌ام، بچه‌ی زرنگی بود. به او گفتم: «سایه به سایه این

حسن آقا برو ببین کجا می‌رود و چه کار می‌کند.»

دو ساعت بعد، پول را از مشهد حواله کردند و

نزدیکی‌های غروب مجتبی برگشت و گزارش داد.

- با یکی از رفقا رفتند همه پول را نوار خریدند. از یک جا

هم‌نخریدن. گمانم نمی‌خواستند کسی شک بکند که این همه

نوار خالی را برای چی می‌خواهند. بعد رفتند خانه‌ی همان رفیقش

و دیگر هم بیرون نیامدند.

می‌شد فهمید که نوارها را برای چی می‌خواهند. زنگ زد

به پدرش که دل‌نگران نباشد. شب که آمد خانه ما، بعد از

شام، صحبت را کشیدم به سیاست و به‌اش گفتم:

- شما جوان‌ها بیشتر سرتان توی کار است. من خیلی
دل‌می‌خواهد یکی از نوارهای آقا را گوش کنم. تو تا حالا چیزی
از نوارهای آقا را شنیدی؟
دست کرد توی جیب بغلش و یک نوار کاست بیرون آورد و داد
به‌ام و گفت: «داغ داغ است. همین امروز از توی تنور در
آمده. آخرین نوار سخنرانی آقا است.»
معلوم شد پول‌ها را برای چی می‌خواست. همان شب، هم‌نوار را
گوش کردم و هم پدرش را در جریان قرار دادم. شب راپیش ما
نماند. گفت باید برود، کار دارد. می‌دانستم تا صبح‌نمی‌خوابند و کار
می‌کنند، چون بعد از شام چرتش گرفته بود.

نشان به آن نشان که...

نشان به آن نشان که...

تازه جلوی مغازه را آب و جارو کرده بودم. اُستا پشت دستگاه داشت یک دینام تعمیری را جمع می کرد. از من پرسید: «محمد، دیشب توانستی پول بگیری؟»
گفتم: «نشد!»
پرسید: «چرا؟»
گفتم: «گفتند یک هفته‌ی دیگر بیا، معلوم می شود کی می توانی بیایی و امت را بگیری.»
گفت: «خیر است ان شاءالله!»

مشغول کارش شد. من روی چهارپایه نشسته بودم. تو بحرخیابان بودم و فکر می‌کردم که چطور باید بدقولی‌ام راماست‌مالی کنم. خیال کرده بودم، بروم مسجد، همان موقع پول را می‌دهند. به نامزدم قول داده بودم با مادرم و مادرش برویم پارچه‌فروشی. چادری، لباس عروسی و... در فکر بودم از کی می‌توانم قرض کنم. دست به دامن امام‌رضا شدم. ما مشهدی‌ها، در این جور مواقع، فوری یاد امام می‌افتیم. رو به حرمش کردم و گفتم: «خودت وسیله‌اش را جور کن!» در همین عوالم بودم که دیدم مرد جوانی، یک ژیان را هُل می‌دهد و ماشین را می‌آورد به طرف مغازه. معلوم بود به هن و هن افتاده. به اُستا گفتم: «من رفتم کمک این بابا. گمانم ماشینش را می‌آورد این جا.» اُستا نگاهی به خیابان کرد و گفت: «برو. دست تنهاست.» ژیان روشن نمی‌شد. هُلش دادیم، آوردیم جلوی مغازه. سیم‌کشی‌اش اتصالی کرده بود و باتری‌اش خالی شده بود. خیلی زود درستش کردیم. حساب و کتابش را با اُستا کرد و داشت می‌رفت که سر صحبت را باز کردم. دیدم ریش دارد

وجوان باخدایی است. گفتم شاید توی مسجد آشنا داشته باشد
وکار مرا راه بیندازد. گفت: «آشنا ندارم. حالا کارت چی هست؟»
همه چیز را برایش گفتم: نامزد دارم. قراره عروسی کنیم. قرار
بوده مسجد وام بدهد و نداده. قول داده بودم و نمی‌توانم به قولم
عمل کنم. خلاصه حسابی برایش روضه خواندم که اگر کاری از
دستش برمی‌آید، کوتاهی نکند. گفت: «یک آدرسی به‌ات می‌دهم.
برو آن جا هر چی پارچه خواستی، بردار. پولش را هم قسطی بده.»
مثل این بود که تو آسمان‌ها دنبال چیزی بگردی، توی
جیب‌ت باشد. با ناباوری پرسیدم: «می‌شود؟»
گفت: «چرا نشود؟! مغازه‌ی خودمان است. بگو مرا
حسن فرستاده. خیالت جمع باشد.»
گفتم: «اگر پرسید حسن را از کجا می‌شناسی، چی بگویم؟»
گفت: «بگو، نشان به آن نشان که صبح ماشینش روشن
نشده، هلش دادی!»
باورم نمی‌شد که به همین راحتی کارم درست شده باشد.
تاغروب دل توی دلم نبود چون هنوز باورم
نشده بود. از اُستا اجازه گرفتم. یک ساعت زودتر کار را
تعطیل کردم و رفتم سراغ مغازه که خیالم راحتِ راحت شود.

مغازه شلوغ بود و من داشتم مشتری راه می‌انداختم. مرد جوانی که آفتاب صورتش را سوزانده بود، جلوی در مغازه سبزشد. آمد تو و نگاهی به دور اطراف انداخت و عقب ایستاد تا خلوت شود. همان طور که با مشتری‌های قبلی سر و کله می‌زدم، خطاب به او گفتم: «بفرمایید! چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟»

کمی رنگ به رنگ شد و گفت: «من عجله‌ای ندارم حاج آقا. شمامشتری‌هایتان را راه بیندازید، عرض می‌کنم.»

فهمیدم که نمی‌خواهد جلوی جمع حرفش را بزند. کارمشتری قبلی را سرعت دادم تا مغازه خلوت شود. مردی که بلا تکلیف وسط مغازه ایستاده باشد و الکی در و دیوار را نگاه می‌کند، می‌تواند مهمترین عامل مزاحمت برای فروشنده باشد. معامله با مشتری قبلی، به خوبی و خوشی تمام شد. پول‌شان رادادند و رفتند. پس از آن، به مرد غریبه گفتم: «در خدمتم!»

آمد جلو و دست‌هایش را به میز تکیه داد. تا آن موقع نتوانسته بودم شغلش را حدس بزنم. دست‌هایش را که دیدم، فهمیدم مکانیک است یا کاری در ارتباط با ماشین دارد. دست‌هایش

راتمیز شسته بود ولی کار و زحمت، آثاری دارد که با هیچ پودر و صابونی از بین نمی‌رود.

از مزاحمتش موقع ورود دلخور بودم ولی دست‌هایش می‌گفتند که آدم زحمت‌کشی است. من هم جوان‌های اهل کار رادوست داشتم. الان هم دوست دارم. عقیده‌ام این است که جوهردارند. این بار همراه لبخندی، تأکید کردم که گوشم به حرف‌هایش است. گفت: «من را آقازاده‌تان فرستاده خدمت‌تان، حسن آقا.»

حسن پسر خوبی بود. کمک هم می‌کرد ولی هیچ وقت برای من مشتری نفرستاده بود. البته حسی به من می‌گفت، این مشتری با مشتری‌های معمولی فرق دارد. چون حسن کارهایش با بچه‌های دیگر فرق داشت. با این اصل، با خوشرویی گفتم: «چه کار می‌توانم برایت انجام بدهم.»

گفت: «راستش حاج آقا، من قراره عروسی کنم.»

گفتم: «مبارک!»

گفت: «من تو خیابان درختی، تو یک باتری‌سازی شاگردم. یک کمی پارچه می‌خواستم؛ برای لباس عروسی. چادر و از این چیزها. حسن آقا گفت می‌توانم از مغازه شما قسطی بردارم.»

وقتی پای حسن در میان بود، باید مشکل یکی حل می‌شد.
من هم از این موضوع استقبال کردم و پرسیدم: «حسن را از
کجایم شناسی؟»
گفت: «صبح ماشینش را آورده بود باتری‌سازی ما. گفت‌نشان به
آن نشان که صبح ماشین روشن نمی‌شد، هُلش دادید.»
خندیدم و گفتم: «نشانی‌ات درست است. هر چی
می‌خواهی ببر.»
گفت: «حاج‌آقا، اگر اجازه بدهید، بروم بیاورم‌شان.»
گفتم: «برو. تو که خودت پارچه نمی‌شناسی!»
انگار دنیا را به‌اش داده باشند، تمام صورتش پر از خنده شد. با
خودم گفتم این حسن از هیچی برای خودش صواب درست‌می‌کند.

یک جعبه نوشابه

یک جعبه نوشابه

سه نفر بودیم که می‌خواستیم برویم ماهشهر. داشتیم می‌رفتیم
مرخصی. بدموقعی بود. ماشین ناهار رفته بود و ما باید منتظر ماشینی
می‌ماندیم که می‌خواست ماهشهری‌ها را باخودش ببرد. هر سه تا
خوشحال بودیم. بگو و بخند داشتیم و چرت و پرت.
- فکر می‌کنم این قدر این جا می‌مانیم که یک خمپاره
زیرپای مان سبز شود.
- شاید هم یک خمپاره بیاید، ما سوارش بشویم و برویم!

من گفتم: «اگر یک خمپاره بخورد وسطمان و سه تایمان شل و پل شویم، دو دقیقه‌ای ماشین می‌آید می‌بردمان.»
احمد که یزدی بود و لهجه‌ی قشنگی داشت و من هم به خاطر لهجه‌اش باهاش رفیق شده بودم، گفتم: «دو زار بده آش، به همین خیال باش. بنده‌ی خدا، سالم یا سوراخ سوراخ باید حال‌حالاها سر کار باشی.»

از دور، سایه‌ی یک وانت گل‌مالی شده پیدا شد. ناصر قزوینی که بچه‌ی قزوین بود و قرار بود از ماهشهر تا یک جاهایی با هم برویم، پدید بالا و با خوشحالی گفت: «این ما را می‌برد!»
من گفتم: «نذر می‌بندی؟»
گفتم: «نذر یک نوشابه.»

قبول کردم و با هم دست دادیم. در حالی که ما دو تا داشتیم شرط‌بندی می‌کردیم، احمد دست بلند کرد که ماشین وانت نگه دارد. فاصله‌اش با ما خیلی زیاد بود. زدم تو سر احمد و گفتم: «دیوانه! باید صبر کنی برسد این جا، بعد دست بلند کنی.»
وانت که آمد نزدیک‌تر، چهره‌ی کسی را که پهلوی راننده نشسته بود، تشخیص دادم. به‌اش می‌گفتند مهندس. معاون فنی قرارگاه خاتم بود و من اصلاً ازش خوشم نمی‌آمد. همه‌اش در حال بدو بدو بود.

انگار ابروهایش را به هم گره زده بودند. به نادر گفتم: «عمرأ اگر ما را سوار کند!»

ناصر گفت: «دو تا نوشابه!»

من گفتم: «یک جعبه نوشابه.»

و با چشمان حیرت زده‌ام دیدم که ماشین چند متر جلوتر از ما ایستاد. با خودم گفتم: «نگه داشته که برای ما کلاس بگذارد.»

احمد بدو بدو خودش را به ماشین رساند. ما نمی‌شنیدیم

چی می‌گفتند ولی دیدم که در ماشین باز شد. احمد با نیش باز

به طرف ما برگشت و داد زد: «بیایید سوار بشوید!»

خودش رفت جلو کنار مهندس نشست. ما دویدیم، ساک‌ها

را انداختیم بالا و خودمان هم پشت سر ساک‌ها بالا رفتیم. وانت

که راه افتاد، ناصر گفت: «یک نوشابه باز کن، ببینم.»

و هر هر خندید. گفتم: «این که بغل راننده نشسته، خیلی

قیافه‌است. فکر نمی‌کردم سوارمان کند.»

ناصر گفت: «خودت را به در و دیوار نزن. یک نوشابه باز

کن، زود باش!»

با دهانم، صدای باز شدن نوشابه را در آوردم.

- بمب.

در نوشابه سوت شد توی آسمان و ناصر خیلی خوشش
آمد. گفتم: «ببین بخار گزش را.»
گفت: «بده من بابا، الان گرم می شه.»
نوشابه را تو هوا سر کشید و گفت: «خیلی خنک بود.
عجب حالی داد.»
گفتم: «کوفتت بشود. یکی برای خودم باز کنم.»
گفت: «لازم نکرده. می خواهم تا ماهشهر همه اش را بخورم.»
گفتم: «بیچاره، تا آن جا برسیم سقط می شوی!»
گفت: «به توجه. مال مفت است، می خواهم خودم را خفه
کنم. زود باش یکی دیگر باز کن.»
نوشابه خیالی هجدهم را که با صدای دهان باز کردم، یک قطره
افتاد روی دماغم. در حالی که نوشابه را به ناصر می دادم، به آسمان
نگاه کردم. ابرها کیپ هم بودند و سیاه سیاه. یک قطره ی دیگر
خورد توی چشمم. گفتم: «باران گرفت.»
گفت: «تو باران هم حال می دهی!»
گفتم: «بیچاره، تا آن جا خیس آب می شویم!»
گفت: «احمد را بگو که آن جا حال می کند.»
گفتم: «یک بار می اندازیمش توی آب.»

شدت باران، شوخی‌هایمان را شست. کز کردیم و هرکدامان
یک چیزی انداختیم روی سرمان. نیم‌ساعت نگذشته بود که کف
وانت پر از آب شد و ما هم مثل موش‌های آب کشیده. داشتم فکر
می‌کردم وقتی برسیم، کجا خودمان را خشک کنیم که ماشین کشید
کنار و توقف کرد. ناصر گفت: «گاو مان زایید!»
گفتم: «آخر بدشانسی است، اگر خراب شده باشد.»
احمد پیاده شد، بعدش هم مهندس. ما که زبان‌مان بند آمد بود،
بر و بر نگاه‌شان کردیم. مهندس گفت: «بقیه‌ی راه را شما بروید جلو
بنشینید.»
داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم. اما یک لحظه هم تأمل نکردم.
ناصر داشت تعارف می‌کرد «ماکه حالا خیس شدیم» ولی من گوش
نکردم و پریدم پایین. مهندس گفت: «حالا که با هم همسفریم، بهتره
تو همه چیز شریک باشیم.»
جلو گرم بود و خیلی حال داد. یک کمی که گرم شدم،
حال‌آدمم. نگاه کردم دیدم، احمد کز کرده. انگار مهندس داشت
حال می‌کرد. انگار که زیر دوش نشسته باشد. ازش خوشم
آمد. می‌توانست بی‌خیال باشد.

وقتی رسیدیم، ازش بیشتر خوشم آمد. ما را برد یک قهوه‌خانه.
خودمان را خشک کردیم. نفری دو سه تا چای داغ و خوشمزه
خوردیم و بعد رفتیم که سفر را ادامه بدهیم، باخاطره‌ای خوش.
ناصر گفت: «یادت باشد شش تا نوشابه بدهکاری.»
زدم توی سرش و گفتم: «می‌بینی که پول‌هام خیس شده.
الان نمی‌توانم برایت بخرم.»

تخم مرغ، معیار سنجش

تخم مرغ، معیار سنجش

تازه آمده بودم گردان مهندسی مسلم بن عقیل. راننده‌ی
وانت بودم و از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را که همان
مجروحان فلک زده بودند، جا به جا می کردم. همه چیز گردان برایم
جالب بود. روابط بچه‌ها، رفاقت‌شان و مهندسی که می گفتند
کانادادرس خوانده و معاون فنی قرارگاه است و می تواند توی
ستاد باشد اما دایم تو خط مقدم می پلکد. در این میان، یک چیز
برایم از همه‌ی چیزها جالب تر بود. بعضی از بچه‌ها وقتی

می خواستند به هم تیکه بیندازند، می گفتند این پنج تا تخم مرغ است
یا ده تا تخم مرغ یا صد تا تخم مرغ است.

اولین بار، این حرف را از زبان یکی از بچه‌ها شنیدم. توی سایه
نشسته بودم و خستگی در می کردم. هوا گرم بود و دم داشت. یکی،
یک قوطی کمپوت را باز کرده بود. نصفه خورده بود و نصفه‌ی
نخورده را گذاشته بود جلوی در سنگر. یکی دیگر که داشت
می رفت توی سنگر، چشمش به آن نصفه‌ی نخورده‌ی کمپوت افتاد
و فریاد زد: «کی این کمپوت را نصفه خورده؟ این به اندازه‌ی پول
پنج تا تخم مرغ است!»

از توی سنگر جوابش را دادند: «آن تخم مرغ‌ها مال من
است. بگذار باشد، دارم می آیم.»

جالب بود که در لحن هیچ کدام از آن دو مسخرگی نبود.

دلم می خواست بدانم چرا آن نصفه‌ی کمپوت را با تخم مرغ
مقایسه کردند. این گُدی بود که دلم می خواست بدانم جریانش
چیست و چطوری ساخته شده.

دومین بار این گُد را وقتی شنیدم که داشتم می رفتم ناهار بیاورم.
محمود عروجی یکی از بچه‌های تدارکات، یک کیسه نان خشک
آورد که با خودم ببرم. کیسه‌ی خیلی بزرگ نبود ولی وقتی آن را به

من می‌داد، با افسوس گفت: «ببین چه جوری حرامش کردند. همین هیچی نباشد، پول بیست تا تخم مرغ است.»

ازش پرسیدم: «جریان چیه که هر چی حیف و میل شده باشد، پای تخم مرغ هم می‌آید وسط!»

گفت: «این را مهندس انداخته سر زبان‌ها. جریانش مفصل است. خدا قسمت کند که یک بار به خودت بگوید، حال کنی. برو، وقتی برگشتی همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.»

رفتم و برگشتم اما آن روز و دو سه روز بعد فرصت نشد که از عروجی قضیه‌ی تخم مرغ‌ها را پرسم. در اثر کار زیاد، موضوع یادم رفته بود تا آن که ماجرای کیسه‌های سیمان پیش آمد.

پشت وانت، چهار تا کیسه‌ی سیمان داشتم. قرار بود از آن‌ها برای ساختن یک سکوی استقرار ضد‌هوایی استفاده کنند. جای سکو را مهندس تعیین کرده بود و قرار بود سیمان‌ها را فردای آن روز ببرم به محل تعیین شده. همان شب وقتی می‌خواستیم برویم سراغ شام، یکی از بچه‌های تدارکات با من آمد. پیشنهاد کرد سیمان‌ها را بگذاریم پایین و پشت وانت را آب بگیریم. همان کار را کردیم و وقتی برگشتیم، یادمان رفت دوباره کیسه‌های سیمان را بگذاریم

پشت وانت. صبح روز بعد، آماده می‌شدم بروم سر وقت کارهای روزانه که یکی آمد سراغم و گفت: «برومهندس کارت دارد.»
صبحانه را خورده بودم، لباس پوشیده بودم و داشتم بندپوتین‌هایم را می‌بستم. در واقع، آماده‌ی آماده بودم. با سه سوت خودم را رساندم به مهندس. دلم می‌خواست این آدم استثنایی را ببینم. آدمی که ینگه دنیا را ول کرده بود، آمده بود تو خاک و خُل جبهه مهندسی می‌کرد. چنان اخمی کرده بود که تا آن روزلنگه‌اش را ندیده بودم. سلام کردم. جوابم را داد و پرسید: «کیسه‌ها را تو گذاشتی این جا؟»

اشاره کرد به کیسه‌ها. آب افتاده بود زیرشان و به نظرمی رسید که آن زیر زیریه پکیده است. ما شب قبل برای این که پشت وانت را بشوییم، رفتیم نزدیک تانکر آب. کیسه‌های سیمان را همان جا گذاشتیم زمین. آبی که برای شستن دست و رو و وضو گرفتن استفاده کرده بودند، راه گرفته بود، رفته بود زیرکیسه‌ها. خدایی ناراحت شدم. مثل کسی که به خودش اعتراض کند، گفتم: «ای بابا! چرا این جوری شده؟!»

رفتم سراغ کیسه‌ها. اولی را بغل کردم، گذاشتم روی خشکی. دومی را آمد کمکم. سومی را هم گذاشتیم روی آن دو تایی

دیگر برای برداشتن آخری گفت: «این یکی را اگر بلند کنیم، سیمان‌هایش می‌ریزد. بهتر است برگردانیمش.»

با احتیاط، دو سر کیسه را گرفتیم و آن را برگرداندیم. کاغذ آن طرفی که با آب تماس داشت، وارفته بود. به اندازه یک دیس پلو، سوراخ شده بود. در چرخاندن کیسه، به اندازه‌ی دو تا بیل سیمان ریخت روی زمین.

کار که تمام شد، گفتم: «دیشب می‌خواستیم برویم شام‌بیاوریم، گذاشتیم‌شان پایین. آن موقع این جا خشک خشک بود.»

گفت: «خدا را شکر که خیلی حیف و میل نشده. می‌دانی یک کیسه سیمان پول چند تا تخم‌مرغ است؟»

می‌دانستم توی شهرها سیمان گیر نمی‌آید. می‌دانستم یک کیسه سیمان را به چند برابر قیمت می‌فروشنند. اما نمی‌دانستم پول یک کیسه سیمان چند تا تخم‌مرغ می‌شود. با شرمندگی گفتم: «نه والله!»

با عصبانیت گفت: «برویم.»

احساس کردم بیشتر از حیف و میل شدن سیمان، از این عصبانی است که من نمی‌دانم با پول یک کیسه سیمان چند تا تخم‌مرغ می‌شود خرید. رفتیم سیمان‌ها را پای سکو خالی کردیم. او ماند همان جا و من برگشتم مقر گردان. برگشتم ویکراست رفتم سراغ

محمود عروجی. داشت آمار پوتین‌های انبار گردان را می‌گرفت. شُر
شُر عرق می‌ریخت و سخت مشغول بود. گفتم: «آمدم ببینم قضیه‌ی
این تخم‌مرغ‌ها چیه؟»

چند تا پوتین شمرد، تا رسید به صدوبیست. گفتم: «صدوبیست
یادت نرود.»

بعد کمر راست کرد. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:
«فکر کردم کلاً یادت رفته!»

گفتم: «امروز صبح باید می‌گفتم یک کیسه سیمان چند
تاتخم‌مرغ می‌شود.»

گفت: «ا... پس خفت تو را هم گرفت؟!»

گفتم: «بدجوری شرمنده شدم! حالا بگو ببینم، موضوع چیه؟»

گفت: «یک بار نامه‌ای آمده بود از یک پیرزن روستایی. نامه

رانوهایش برایش نوشته بود. پیرزن بعد از کلی دعا و ثنا، گفته بود که

بعضی شب‌ها، شام نخورده، تخم‌مرغ‌های شامش را جمع کرده، آن‌ها

را فروخته و پولش را برای ما فرستاده. می‌دانی چقدر پول فرستاده

بود؟»

پرسیدم: «چقدر.»

گفت: «نهصد و پنجاه تومان. پول را گذاشته بود توی پاکت
وهمراه یک کیسه کشمش فرستاده بود. یک شب داشتیم هدایا راباز
می کردیم، این نامه افتاد دست مهندس. نیم ساعتی میخ نامه شده بود.
بعد نیم ساعتی هم گریه کرد. اشک همه‌ی ما را هم درآورد. از آن
روز به بعد، هر کی چیزی حیف و میل کند، باید حساب کند ببیند
آن پیرزن چند شب شام نخورده.»

گفتم: «پُر بی راه نیست!»

گفت: «برو به اش بگو، نامه‌ی پیرزن را می دهد بخوانی.»

پرسیدم: «نگه اش داشته؟»

گفت: «مثل یک سند تاریخی، لای یک کتاب.»

تصمیم گرفتم، بعداً حتماً نامه را ببینم. داشتم به همین
فکرمی کردم که محمود پرسید: «تا چند شمرده بودم!؟»

گفتم: «صد و بیست.»

رفتم کمکش که زودتر کارش را تمام کند.

کت و شلوار دامادی

کت و شلوار دامادی

سومین روز سال نو بود و من هنوز توی اهواز پرسه می‌زدم. داشتم روزهای مرخصی‌ام را یکی یکی پاس می‌کردم. فقط تنها نگرانی‌ام منصور بود که خودش را علاف من کرده بود. بچه‌ی اردبیل بود و رفیق گرمابه و گلستان من. او خودش وجد و آبادش ترک بودند و من هم بابام ترک بود. من دست و پاشکسته ترکی حرف می‌زدم و او دست و پاشکسته فارسی حرف می‌زد. این بود که با هم رفیق شدیم. وقتی فارسی حرف می‌زد، تا پشت

گوش هایش سرخ می شد اما من ترکی را غلط غلط حرف می زدم و عین خیالم نبود.

می گفت: «از بس شما بچه های مشهد پُرو هستید!»

من سر به سرش می گذاشتم و به اش فارسی یاد می دادم. نسبت به هم حسی عاطفی پیدا کرده بودیم. البته او بیشتر از من داشت مرخصی هایش را پای من می سوزاند. به اش گفتم: «این کارت آخر ترک بازی است. بابا به خدا اگر تو بروی من راحت ترم. فردا نه، پس فردا من هم می روم خانه.»

به جای این که جواب مرا بدهد، حرف خودش را می زد. همیشه همین جوری بود. به ام گفت: «بیچاره! آدم به مادرش مهربان نباشد، جبهه آمدنش به چه دردی می خورد؟»

گفتم: «چه ربطی دارد؟»

گفت: «خودت چه ربطی داری! خیال کردی با مادرت حرص

و جوش بخوری، خوب می شود.»

داشت قاطی می کرد. صد بار این بحث را کرده بودیم ولی باز هم او حرف خودش را می زد. گفتم: «خنک خدا! من اگر امروز بروم، برای پس فردا باید بروم. پول ندارم. پس فردا، یک جوری می روم که سر سفره ی عقد برسم.»

بیست و دو سالم بود و بچه‌ها عقیده داشتند دهنم بوی شیرمی‌دهد اما مادرم اصرار داشت که برای من زن بگیرد. خودش رفته بود خواستگاری. خودش بریده بود، دوخته بود و قرار عقدا گذاشته بود. می‌خواست دختر همسایه‌ی رو به رویمان را برایم بگیرد. خود من هم اگر می‌خواستم با کسی ازدواج کنم، غیر از او انتخاب نمی‌کردم. ولی نه توی آن موقعیت که کاری نداشتم و جیبم خالی بود. من می‌گفتم باشد هر وقت جنگ تمام شد. نامزدم خودش هم راضی بود. اما مادرم اصرار داشت که هر چی زودتر بهتر. می‌خواست گیرم بیندازد که برنگردم جبهه. خبر نداشت که من با نامزدم قرار و مدارم را گذاشته‌ام.

حالا که می‌خواست هر جور شده دست مرا بند کند، من هم تسلیم شدم اما با مدل خودم قبول کردم. می‌خواستم یک طوری برسم تهران که فرصتی برای خرید لباس و این چیزها نباشد. از کجا می‌آوردم کت و شلوار می‌خریدم؟ کت و شلوار پیراهن می‌خواست، کفش می‌خواست و همه این‌ها پول می‌خواستند که من نداشتم. می‌خواستم یک جوری برسم که دقیقه‌ی نود باشد. این طوری می‌شد آبروداری کرد. می‌گفتند، وقت نبوده آقای داماد برود لباس بخرد. منصور هم این را می‌دانست ولی هر

دوسه ساعت یک بار پیشنهادی می‌کرد تا شاید مرا راضی کند
به رفتن.

- اگر اردبیل بودیم، می‌توانستم برای تکت و شلووار قسطی بگیرم.
گفتم: «قربانت بروم، ما الان اهوازیم، قرار هم نیست
برویم اردبیل. می‌رویم تهران. تو می‌آیی تو مراسم عقد من
شرکت می‌کنی، بعدش می‌روی اردبیل. بعد هم من و زنم می‌آییم آن
جامهمانی و خاله‌بازی و از این چیزها!»
به من اعتراض کرد که همه چیز را مسخره می‌کنم. دلخور شد و
ادامه نداد. اما هنوز یک ربع نگذشته بود که گفتم: «می‌خواهی من
زنگ بزنی به مادرت بگویم قضیه چیه؟ شاید خودش یک فکری
کرد.»

گفتم: «چه فکری می‌تواند بکند؟ می‌رود پول قرض می‌کند. برای
لباس عروس و حلقه و کوفت و زهرمار هم همین کار را کرد.
منصورجان! قربان آن دل مهربان ترکی‌ات بروم، به خدا این بهترین
راه است. هم به دل مادرم می‌شود و هم به دل من.»
منتظر بودم دوباره یک حرف بی‌ربط بزند و پیشنهاد
جدیدی بدهد. اما چیزی نگفت. نگاهش کردم، دیدم حواسش جای
دیگری است و نیشش تا بناگوش باز است. رد نگاهش را گرفتم.

مهندس یک دست کت و شلوار درجه یک پوشیده بود. خیلی باحال شده بود و درست جلوی ستاد داشت با یکی از بچه‌ها گپ می‌زد. من هم مثل منصور تو نخ مهندس بودم که گفتم: «بابا تپیش را ببین! الان راست راستی مهندس است.»

مهندس یکی از بچه‌های معاونت فنی بود که بیشتر وقتش راتو خط اول می‌گذراند. اسمش حسن بود و از آن بچه‌های خاکی درجه یک. با من هم یک رفاقتی داشت. کانادا درس خوانده بود و از اولین روزهای جنگ، جبهه بود. باهاش رودر بایستی داشتم و دلم نمی‌خواست ما را ببیند. بلند شدم، ساکم را برداشتم و گفتم: «برویم!»

منصور گفت: «چاکرم!»

گفتم: «چی چی را چاکرم؟! پاشو برویم.»

داشت با مهندس از راه دور خوش و بش می‌کرد. او هم رفیقش را ول کرد آمد طرف ما. من زیر لب گفتم: «یک وقت چیزی به‌اش نگوئی، آبروریزی می‌شود!»

فرصتی برای جواب دادن منصور نماند، چون مهندس رسید و از دو سه قدمی گفتم: «شماها چرا نرفتید؟ ما رفتیم مشهد و برگشتیم.»

من برای این که منصور خرابکاری نکند، گفتم: «ما بلیت گیرمان
نیامد! برای فردا صبح گرفتیم، ساعت ده.»
پرسید: «چرا نرفتید ستاد؟»

ایام عید بود و وسیله مسافرت خیلی سخت گیر می آمد،
امارزمنده‌ها سهمیه‌ای داشتند که می توانستند موقع مرخصی بلیت
بگیرند. من برای این که دروغم را راست و ریس کنم، گفتم: «ما که
عجله‌ای نداشتیم، گفتیم آن‌هایی بروند که عجله دارند.»
دلایلم به شدت آبیکی بود. خودم این را می دانستم. به
نظرم مهندس هم همین طور فکر می کرد چون بر و بر نگاهم کرد.
بعد از چند لحظه مکث، گفت: «تو عجله نداشتی، از آن طرف هم
کسی منتظرت نبود؟ مگر مادرت غیر از تو پسر دیگری هم دارد؟»
عصبانی بود و حرفش کاملاً درست. در مقابل آن استدلال سست
و بی مایه، دلیلی به این محکمی کافی بود تا من لال شوم و منصور
حرف بزند.

– فقط بلیت که نبود. چند تا مشکلات دیگر هم داشتیم.
همین گاف منصور کافی بود که این رفیق‌مان مرا رها کند و با او
حرف بزند. منصور هم که نه سیاست داشت، نه بلد بود چیزی را
لاپوشانی کند. حسن پرسید: «چه مشکلی؟ پول نداشتید؟!»

منصور جوابش را داد.

- پول بلیت بود اما کت و شلوار نمی توانستیم بخریم.
مهندس یک لحظه جا خورد. به کت و شلوارش نگاه کرد. شاید
هم فکر کرد که داریم سر به سرش می گذاریم.
پرسید: «قضیه‌ی کت و شلوار چیه؟»
منصور ساکش را برداشت و در حالی که راه می افتاد، گفت: «بیا
من بگویم قضیه چیه؟»

شانه به شانه‌ی هم از من دور شدند. از دست منصور لجم گرفته
بود. می دانستم همه چیز را از سیر تا پیاز تعریف می کند. کاری هم
که از دست آن بنده‌ی خدا بر نمی آید. فقط باید بشنود و فوفوش
تشویقم بکند بروم و این حرف‌ها را بریزم دور.
صحبت‌شان طولانی شد. بعد با هم رفتند توی ستاد و چهارپنج
دقیقه‌ی بعد، منصور آمد بیرون. اشاره کرد که من هم بروم. به‌اش
گفتم: «آبرو هم برای ما گذاشتی بماند؟»

گفت: «همه چیز درست شد. خیلی بی‌چیه‌ی باحالیه!»
محل ستاد یک مدرسه بود با کلاس‌های بسیار. واردخلوت‌ترین
اتاق شدیم. مهندس آن جا منتظرمان بود. گفت: «لباس‌هایت را در
بیاور!»

پرسیدم: «برای چه؟»

گفت: «بنده‌ی خدا، داماد باید شیک باشد که عروس

شرمنده نشود.»

گفتم: «بابا به خدا لازم نیست!»

گفت: «من این‌ها را به اصرار پدرم پوشیدم. خودت هم می‌دانی

این جا به دردم نمی‌خورد. پس خودت به زبان خوش لباس‌هایت را

در می‌آوری یا ما به زور این کار را می‌کنیم.»

منصور نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: «خودت که می‌دانی،

من زورم به‌ات می‌رسد!»

بدم نمی‌آمد که تسلیم شوم. کمی تعارف کردم ولی آن‌ها

اهل تعارف نبودند. لباس‌هایمان را عوض کردیم. او لباس بسیجی‌مرا

پوشید و من کت و شلوار را. انگار کت و شلوار را برای من دوخته

بودند. کفش و پیراهن را هم عوض کردیم. من شده بودم یک داماد

به تمام معنا. دامادی با جیب خالی که آن را هم مهندس‌پُر کرد. پنج

هزار تومان به‌ام داد و گفت: «بابام داده بود که کمک‌کنم به جبهه.

تو هم که جزئی از جبهه هستی. پس به تو می‌رسد.»

پول را نمی خواستم قبول کنم ولی نشد که نشد. مهندس گیر داده بود که کار خیرش را تمام کند. تا ما را سوار اتوبوس نکرد، دست برنداشت.

پوتین من پایش را می زد. یک جفت دمپایی خرید و آنها را به ام پس داد. وقتی با هم خداحافظی می کردیم، فکر کردم وقتی با این سر و وضع برود خانه، زنش چه می گوید. مثل راهزن ها به معنی تمام لختش کرده بودیم. خودش راضی و خوشحال بود و بعدها هم شنیدم که خانواده اش هم به این چیزها عادت داشتند.

برگه‌ی تردد

برگه‌ی تردد

لشکر چهل و یک ثارالله. نوبت نگهبانی من است. حالم خیلی خوب نیست. به غذاهای این جا هنوز عادت نکرده‌ام. نان خالی می‌خورم. یا نان و خرما، گاهی هم پنیر. مطمئنم دو سه روز دیگر وضع بهتر می‌شود.

من همیشه همین طور بوده‌ام. مسافرت هم که می‌رفتیم، دوسه وعده غذا به‌ام نمی‌چسبید. نمی‌توانستم خوب بخورم. مادرم می‌گفت: «آب به آب شدی...»

مادرم الان چه کار می‌کند؟ شاید دعا می‌خواند. شاید خوابیده باشد. عادت دارد بعد از ظهرها بخوابد. شاید هم خواب‌مرا می‌بیند! وقتی می‌آمدم، نگران غذا خوردنم بود. اگر می‌دانست که این جا غذا، در مقابل خطرهایی که وجود دارد هیچ‌است، آن وقت شاید دلش خیلی بیشتر شور می‌زد.

همان بهتر که از اوضاع و احوال این جا بی‌خبر باشد. من هم‌برایش می‌نویسم که جایم خوب است، غذایم خوب است و اوضاع بیشتر از آن که فکر می‌کرده، رو به راه است. می‌دانم که باید بیشتر مواظب خودم باشم. قول داده‌ام که صحیح و سالم برگردم. هر چند عمل کردن به چنین قولی، در چنین جایی، غیرممکن است ولی من باید سعی خودم را بکنم. به همه‌ی دستورات ایمنی عمل می‌کنم.

- بدون اسم رمز کسی حق عبور ندارد.

- بدون برگه‌ی تردد، کسی اجازه ورود به منطقه را ندارد.

- نباید موقع نگهبانی چرت بزنیم. یک لحظه غفلت

می‌تواند باعث پشیمانی شود.

توی همین فکرها بودم، با اسلحه مسلح و آماده‌ی شلیک و فکرهای جور به جور که دیدم سر و کله‌ی یک جیب نظامی

پیداشد. دو نفر سرنشین داشت. به‌شان دستور ایست دادم. توقف کردند. با احتیاط جلو رفتم و گفتم: «کارت تردد؟!». سرنشینان جیب، هر دو جوان بودند و هر دو لباس بسیجی داشتند. من خیلی به جیب نزدیک نشدم. در مورد ستون پنجم، دایم تذکر می‌دادند. کسی که پشت فرمان نشسته بود، جیب‌هایش را گشت اما برگه‌ای نداشت. آن یکی که کنار دست‌راننده نشسته بود، زحمت گشتن هم به خودش نداد. به رفیقش گفت: «اعتبارش تمام شده بود، وقت نکردم بروم تجدید کنم.»

از ماشین فاصله گرفتم و گفتم: «پیاده شوید!»
راننده در حالی که همچنان جیب‌هایش را می‌گشت، گفت:
«مابگره‌ی تردد نداریم ولی از بچه‌های قرارگاه...»
اجازه ندادم حرفش را تمام کند. با عصبانیت گفتم: «پایین!»
آن یکی که کنار راننده نشسته بود، پیاده شد. اما این یکی اصرار داشت حرف بزند.

- این آقا، مهندس حسن آقاسی‌زاده است، معاون فنی
قرارگاه خاتم. من هم رفیقش. ما آمدیم با فرمانده گردان، علی
فریدون‌نژاد کار داریم.

اسم فرمانده را درست گفت اما برای ستون پنجم کاری نداشت
که اسم یک فرمانده را بداند. توصیه‌های امنیتی می‌گفت، کسی که
برگه‌ی تردد ندارد، غریبه است. معلوم بود یارو لقب مهندس را برای
این گفت که من جا بزنم. من هم در جوابش، به مسخره گفتم: «من
هم پرفسور گری گوریان، جراح قلب هستم. فرمانده برادر علی
فریدون نژاد دستور داده بدون برگه‌ی تردد کسی عبور نکند.»
عصبانی شده بود. از گشتن بیهوده‌ی جیب‌هایش دست کشید.
فکر کرده بود با تهدید می‌تواند کارش را پیش ببرد. گفت: «نشانت
می‌دهم مسخره کردن یعنی چه؟ تمام بچه‌های گردان، مهندس را
می‌شناسند. یادت باشد که داری برای خودت دردسر درست
می‌کنی.»

گفتم: «اگر با سه شماره نیایی پایین، خودت و ماشینت رامی‌بندم
به گلوله. شوخی هم ندارم.»
رفیقش که پیاده شده بود، به راننده گفت: «بیا پایین.»
راننده با اکراه پیاده شد و من اشاره کردم که از ماشین فاصله
بگیرند. حدود ده قدم که دور شدند، گفتم: «بخوابید روی زمین.»
راننده جوش آورد و از همان فاصله ده پانزده متری، شروع کرد
به پرخاش.

- تو دیوانه شدی؟ می‌گویم این بنده‌ی خدا معاون فنی
قرارگاه‌است، تو می‌گویی بخوابید روی زمین!
دو متری راننده، یک قوطی کمپوت خالی روی زمین بود. بایک
گلوله، قوطی خالی را پراندم بالا و گفتم: «دومی را می‌زنم
توزانویت.»
شلیک گلوله، راننده را ترساند و درازکش روی زمین
خواستید. بلافاصله بعدش مهندس هم خوابید روی زمین کنار
دوستش و همان طور درازکش گفت: «بی‌زحمت یکی را بفرست
دنبال فرمانده گردان!»
آدم آرام و مؤدبی بود. به‌اش می‌آمد که مهندس باشد ولی همه‌ی
این‌ها می‌توانست فریب هم باشد. گفتم: «توقع ندارید که من پُستم
را ترک کنم بروم دنبال فرمانده؟»
راننده گفت: «دو سه تا تیر هوایی شلیک کن!»
گفتم: «حرام می‌شود. شما فعلاً یک کمی استراحت کنید تا
بعدنگهبانی من. یک ساعت دیگر تمام می‌شود.»
حداقل یک ساعت باید همان طور خوابیده زیر آفتاب می‌ماندند.
مهندس چفیه‌اش را کشید روی سرش که آفتاب‌مخش را نترکاند.
اما آن یکی، چون می‌خواست چپ‌چپ نگاه‌کند، این کار را

نکرد. با حرص گفت: «یک آشی برایت بپزم که همه‌اش روغن باشد!»

جوابش را ندادم، چون یکی داشت می‌آمد طرف‌مان. اسمش محمدعلی جمالی بود و سه تا پست قبل از من نگهبانی داده بود. پرسید: «چی شده، مرتضی؟»

به آن دو نفر اشاره کردم و گفتم: «این دو تا برگه‌ی تردد ندارند. برو حاج‌علی را پیدا کن، بگو بیاید تکلیف این‌ها را معلوم کند.» او رفت و بیست دقیقه‌ی بعد، همراه فرمانده برگشت. حاج‌علی از من ماجرا را پرسید. من آن دو را نشان دادم و گفتم: «این دو تا برگه‌ی اجازه‌ی عبور ندارند.»

مهندس چفیه را از روی صورتش کنار زد و خندید. حاج‌علی تا چشمش به مهندس افتاد، دوید طرفش و گفت: «حاج‌حسن، نبینم که تنبیه شده باشی!»

خنده خنده دست هر دو تا را گرفت و از زمین بلندشان کرد. برخاستن آن دو مساوی بود با افتادن من. این می‌توانست نشانه‌ای برای یک دردسر بزرگ باشد. تنبیه، اضافه خدمت، نگهبانی‌های بی‌وقفه و یا هر بدبختی دیگر. مثل سگ پشیمان شده بودم که چرا این قدر سخت‌گیری کرده‌ام.

راننده می‌خواست یورش بیاورد طرف من که رفیقش دستش را گرفت. مانعش شد. بعد سه تایی، در بیست متری من جلسه گذاشتند تا درباره‌ی مدل بیچاره کردن من تصمیم بگیرند. محمدعلی آمد کنارم و گفت: «نترس! تو که کار بدی نکردی. وظیفه‌ات را انجام دادی.»

حال و روزم طوری بود که او هم فهمیده بود، ترسیده‌ام. خودم می‌دانستم اگر لب باز کنم، صدایم می‌لرزد. با این حال، حرف زدم شاید دلم آرام بگیرد. با صدای پایینی گفتم: «رفیقش می‌گفت معاون فنی قرارگاه خاتم است. اگر حرفش راست باشد، گاوم زاییده.» محمدعلی را خدا فرستاده بود برای دلداری من. گفت: «معاون فنی نباشد، خود فرمانده قرارگاه باشد. تو کارت عالی بوده. بعدش هم، حاج‌علی هوای نیروهایش را دارد.» در آن لحظه، همه‌ی این حرف‌ها خوب بود و قوت قلب می‌داد. گفتم: «خدا کند همین طوری باشد.»

او می‌خواست چیز دیگری بگوید که نگفت. ساکت ماند چون آن‌ها مذاکره‌شان را تمام کرده بودند و می‌آمدند طرف ما. تصمیم گرفته بودم، اگر راننده دست روی من بلند کرد،

جوابش را بدهم. با قنداق تفنگ می زدم پک و پوزش را پیاده می کردم.

آن یکی که می گفتند مهندس است و معاون فنی قرارگاه است، قدم تند کرد و از آن دو تا فاصله گرفت. به دو قدمی من که رسید، لبخندی با نگاهش همراه شد. دست دراز کرد به طرف من و گفت: «خسته نباشی!»

با ناباوری باهاش دست دادم و مردد گفتم: «سلامت باشی!» او با مهربانی ادامه داد.

- کارت عالی بود. مخصوصاً آن جا که حاضر نشدی الکی شلیک کنی. از این کارت بیشتر خوشم آمد.

راننده و حاج علی هم به ما رسیده بودند. هر دو با من دست دادند. حاج علی روبروسی هم کرد. راننده هنوز دلخور بود ولی جرأت نداشت عکس العمل بدی نشان بدهد. مهندس به حاج علی گفت: «چهار پنج روز مرخصی حقش است که بقیه هم تشویق شوند کارشان را درست انجام بدهند.» حاج علی خوشحال بود و در جواب دوستش گفت: «آن که روی شاخس است! تشویق بین نماز هم دارد.»

یاد حرف مادرم افتادم که بعضی وقت‌ها می‌گفت:

«مادر جان، خدا را چه دیدی، شاید ورق برگشت.»

ورق برگشته بود و برای من بهترین وضعیت را داشت. می‌دانستم بیشترش یا همه‌اش به خاطر وجود مهندس بود. از همان اول هم اعتراض نکرد که هیچ، رفیقش را هم آرام کرد. خدا را شکر کردم که خشونت بیشتری به خرج نداده بودم. گفتم: «باید ببخشید دیگر، خاکی شدید!»

گفت: «ناراحت نباش! عوضش کلی کیف کردم. آدم

بچه‌هایی مثل تو را که می‌بیند، قوت قلب می‌گیرد.»

از این تعریف شرمنده شدم. آن‌ها رفتند و من دوباره در پُست نگهبانی تنها شدم تا به مرخصی و تشویقی‌ام فکر کنم و به مادرم که ممکن بود خیلی زود بروم دیدنش.

چند تا شانس، چند تا بدبختی

چند تا شانس، چند تا بدبختی

ما خیلی شانس داشتیم. از غیب یک راهنما برای گردانمان پیدا شد. قرار بود عملیات از سه محور انجام بشود. ما محور وسط بودیم. بچه‌های مهندسی چند تا پل نصب کرده بودند. توی رمل‌ها جاده کشیده بودند تا پشت مواضع دشمن. عملیات خاکی وسیعی در پیش بود. فرمانده گردان صدایم کرد.

- مهدی، ستاد را بگیر!

من بیسیم چی بودم. ستاد را گرفتم. فرمانده گفت: «ما یک کسی را نیاز داریم که منطقه را خوب بشناسد. بد نیست بچه‌ها را نسبت به وضع عملیات توجیه کنیم.»

آن طرف خط، با خودشان مشورت کردند. جانشین فرمانده ستاد گفت: «حسین جان! ببین چی می‌گویم. حسن آقاسی زاده توخط است. با بچه‌های مهندسی، آمده بودند پل نصب کنند. پیدایش کن، او منطقه را مثل کف دستش می‌شناسد.»

مشکلی که فکر می‌کردیم دمار از روزگارمان در بیاورد، مثل آب خوردن حل شده بود. فرمانده، یکی از بچه‌ها را فرستاد که هر طور شده آقاسی زاده را پیدا کند، بیاورد. دو دقیقه نشده بود که مأمورمان برگشت، در حالی که آقاسی زاده همراهش بود. کسی که آماده‌ی انجام هر کاری بود. شانس اول همین بود که آقاسی زاده در یک چشم به هم زدن، پیدا شد. شانسی که دومی و سومی هم داشت.

آقاسی زاده مهندس بود. مهندسی نظامی تمام منطقه به عهده‌ی آن‌ها بود و منطقه را مثل کف دستش می‌شناخت. سعی کرد موقعیت را برای فرمانده و معاونش تشریح کند. وضعیت سخت و پیچیده‌ای بود.

آقاسی زاده وقتی دید کار توضیح نقشه‌ها و موقعیت منطقه وضع را بدتر می‌کند، گفت: «من همراه‌تان می‌آیم.» این دومین خوش‌شانسی آن روز بود. ما که سخت نگران بودیم، مشکل‌مان به بهترین نحو حل شد. با بی‌سیم خبر را به ستاد دادیم. موافق نبودند که آقاسی زاده همراه گردان به خط‌اول برود. اما نتوانستند حریفش بشوند که برگردد. می‌گفت: «چهار صد نفر می‌خواهند بزنند به خط دشمن. من خونم از کدام‌شان رنگین‌تر است.»

همه چیز برای انجام عملیات آماده بود. ما طبق برنامه و باموفقیت، عملیات را شروع کردیم. طبق نقشه و برابر هماهنگی پیش می‌رفتیم. آتشبارهای دشمن پراکنده کار می‌کردند. هرچقدر پیشرفت‌ها بیشتر بود، حجم آتش دشمن هم بالا می‌رفت. از ستاد می‌خواستند با فرمانده گردان صحبت کنند. فاصله‌مان پنجاه متر هم نمی‌شد. به ستاد گفتم: «به گوش باشید تا گوشی رابدهم به حاج حسین.» از پشت خاکریز تکان نخورده بودم که یک گلوله توپ خورد وسط چند تا از بچه‌ها که فرماندهی گردان هم بین آنها بود. فقط توانستم به ستاد خبر بدهم که: «حاج حسین رفت!»

آن طرف خط، توی ستاد سکوت شد و چند لحظه بعد یکی گفت: «گوشی را بده به نجاری.»

نجاری معاون فرمانده گردان بود. باید می گشتم پیدایش می کردم. عین نقل و نبات گلوله می ریخت. آقاسی زاده کمک کرد پیکر حاج حسین و بچه‌های دیگر را ببرند عقب. به بچه‌ها روحیه می داد که موقعیت‌ها را حفظ کنند. نجاری را پیدا کردم و خبرها را به‌اش دادم. از ستاد گفتند که فرماندهی به عهده‌ی اوست و گفتند که ارتباط‌مان با ستاد قطع نشود. نجار گفت: «برو مهندس را پیدا کن بیاور این جا.»

با تعجب پرسیدم: «مهندس؟!»

گفت: «تو چرا گیج شدی؟ آقاسی زاده را می‌گوییم.»

رفتم مهندس را خبر کردم. داشت به بچه‌ها کمک می‌کرد که پاتک عراقی‌ها را دفع کنند. عراقی‌ها لت و پار برگشتند عقب و ما رفتیم که نجاری را پیدا کنیم. وقتی رسیدیم که بچه‌ها دورش جمع شده بودند. یک ترکش خورده بود پشت سرش و در جاتمام کرده بود.

آقاسی زاده گریه‌اش گرفت ولی خودش را نگه داشت. من بی‌وقفه اشک می‌ریختم. او بچه‌ها را برگرداند سر کارهایشان.

- قربان شما دلاورها بروم! بروید سر موقعیت‌ها.
کمی اوضاع آرام شد و ما توانستیم لحظه‌ای تأمل
کنیم. آقاسی زاده گفت: «ستاد را بگیر ببینیم چه کار باید بکنیم.»
چند گلوله این طرف و آن طرف مان منفجر شد که من زمین
و زمان یادم رفت، چه برسد به این که با بی سیم جایی را
بگیرم. وقتی گرد و خاک گلوله‌ها فرو نشست، چشم گرداندم
دنبال آقاسی زاده. او هم دنبال من می‌گشت. به هم که رسیدیم،
تازه فهمیدم که ترکش خمپاره‌ها بی سیم را آتش و لاش کرده.
اگر بی سیم نبود، بی سیم چی هم می‌رفت جایی که دوستانش
رفته بودند.

مانده بودیم بدون فرمانده، بدون بی سیم، وسط آتش
و خمپاره‌هایی که تمامی نداشت. نمی‌توانستیم همه چیز را رها کنیم
و برگردیم عقب. پنج روز بود که می‌جنگیدیم و در مقابل پاتک‌های
دشمن ایستاده بودیم. من پرسیدم: «چه کار کنیم؟»
آقاسی زاده گفت: «الان موقع چه کنم چه کنم نیست! تا وقتی که
بتوانیم با ستاد تماس بگیریم، من خودم فرماندهی را به
عهده می‌گیرم.»

این هم یکی از آن شانس‌های سریالی بود. اگر خودش داوطلب نشده بود، همراه ما نمی‌آمد. اگر همراه ما نیامده بود، نمی‌توانستیم عملیات را به آخر برسانیم. و اگر بعد از آن همه بدبختی او پیش ما نبود، گردان مثل لشکر شکست خورده، از هم می‌پاشید. گردان زخمی و خسته. گردان داغ‌دیده و گردان بدون بی‌سیم. با مدیریت آقاسی زاده اوضاع و احوال را سر و سامان دادیم. دو روز دیگر هم مقاومت کردیم تا نیروی جایگزین رسید.

وقتی برگشتیم عقب، هیچ کدام از دوستان و آشنایان آقاسی زاده نمی‌توانستند او را بشناسند چون از نوک پا تا فرق سر غرق در خاک و گل بود. ما بدشانسی آوردیم که فرمانده گردان و معاونش و سی و دو تا از بچه‌ها را از دست دادیم. اما شانس هم داشتیم. اگر آقاسی زاده نبود، معلوم نبود گردان چهارصد نفری ما چه سرنوشتی پیدا می‌کرد. بعدها وقتی شنیدم که او هیچ وقت فرماندهی هیچ گردان یا گروه و دسته‌ای نبود، خیلی بیشتر از او خوشم آمد. چون توی آن دو روز، خوب گردان را رهبری کرد.

دو پرس غذا، دو تا مجروح

دو پرس غذا، دو تا مجروح

صبح از قرارگاه خاتم راه افتادیم، رفتیم فاو سرکشی.
موقع برگشتن، رفتیم قرارگاه صراط. آقاسی زاده آن جا جلسه
داشت. من هم که راننده اش بودم، باید منتظر می ماندم تا کارش
تمام می شد. توی محوطه قرارگاه منتظر بودم که چند تا از
بچه ها آمدند، تعارف کردند که بروم ناهار. من هم تعارف کردم.
- الان مهندس می آید، معطل می شود.
یکی شان گفت: «ساعت دوازده و نیم است. بیا برویم،
زود برگرد.»

به اصرارشان رفتم ناهار خوردم و وقتی برگشتم، مهندس منتظرم بود. بعد از قرارگاه صراط رفتیم پنج طبقه‌ها، مقر یکی از یگان‌ها. کارمان تا ساعت سه و نیم طول کشید. جلسه‌شان تا آن موقع به درازا کشیده بود.

بعد از جلسه، سفره‌ی ناهار را پهن کردند. به من هم تعارف کردند که همراه‌شان شوم. من خیلی میل نداشتم اما برای این که بی ادبی نشده باشد، نشستم سر سفره. مجبور شدم یک پرس غذا بخورم. آقاسی زاده نگاه معنی داری به من کرد و جریان پیرزنی را تعریف کرد که شام نمی خورده تا پول تخم مرغ‌هایش را بفرستد جبهه. هر وقت حیف و میلی انجام می شد، آقاسی زاده یاد آن پیرزن می افتاد. این اشاره‌ی آقاسی زاده معذبم کرد. به قول معروف، ناهار کوفتم شد.

هنوز سفره را جمع نکرده بودند که با بی سیم خبر دادند که توی محور عملیات، مجروح دارند و باید چند تا آمبولانس برایشان بفرستند. ما نزدیک محوری بودیم که عملیات شده بود. آقاسی زاده گفت: «ما می رویم کمک‌شان.»

ماشین مان آمبولانس نبود اما قطعاً می توانستیم کمک کنیم. شاید یک ربع نشد که ما به محور عملیات رسیدیم. یکی از بچه ها گفت: «پایین تر سه تا مجروح داریم. چون نیرو نداشتیم، آن جاماندند.» رفتیم سراغ آن ها. سر یک پیچ، پشت یک خاکریز، ترکش خمپاره سه تاشان را آتش و لاش کرده بود. حال یکی شان بدتر بود و آن دو تای دیگر اوضاع شان وخیم نبود.

من آن یکی را که حالش بدتر بود، بغل کردم. شانزده هفده سالش بود و مثل پر سبک بود. انگار تمام خونش رفته بود. یکی شان را هم آقاسی زاده کول کرد. نگاه آن یکی، مثل آهوپی رمیده پر از ترس بود. شاید می ترسید ما برنگردیم تا او را ببریم.

باید صدمتری تا محل توقف ماشین می رفتیم و برمی گشتیم. تحمل نگاه آن یکی که جا مانده بود، کار سختی بود. به آقاسی زاده گفتم: «آن یکی را هم بگذار روی کولم.» پرسید: «می توانی؟»

گفتم: «راه زیادی نیست!» مجروحی را که پشتش سوار کرده بود، پایین گذاشت و کمک کرد که من آن یکی را هم کول کنم. به هر بدبختی بود، آن ها

را به وانت رساندیم. همان لحظه، خمپاره‌ای پشت خاکریزشان منفجر شد. مجروحی که روی کولم بود، بی حال شده بود. با این حال، می‌خواست دست مرا به عنوان تشکر بگیرد. زیر گوشش گفتم: «چیز مهمی نیست!»

آن‌ها را باید می‌رساندیم به نزدیک‌ترین بیمارستان صحرایی که تو منطقه‌ی فاو بود. توی راه، آقاسی زاده به شوخی گفت: «آن‌هایی که دو تا دو تا مجروح حمل می‌کنند، عیبی ندارد که دو پرس دو پرس غذا بخورند.»

تا بیمارستان کلی گپ زدیم و من خوشحال بودم که او فهمیده من آدم شکم‌پاره‌ای نیستم. آدم مخلص‌ی بود و هیچ دلم‌نمی‌خواست دلخور باشد.

بچه‌ها را رساندیم بیمارستان و تا رسیدن مان، هر سه تا خوشبختانه زنده بودند. آقاسی زاده گفت: «بروم، بپرسم بینم احتیاجی هست دوباره برگردیم محور یا نه.» او رفت و من نشستم روی سپر ماشین و تکیه‌ام را دادم به ماشین. داشتم به مجروحی که توی بغلم بود، فکر می‌کردم که یکی از بچه‌های بیمارستان بیرون آمد و گفت: «احتیاج به خون اُمنفی داریم. کسی هست که گروه خونی اش اُ منفی باشد.»

من دست بلند کردم و همراهش رفتم.
بچه‌های راننده به آقاسی زاده گفته بودند که من رفته‌ام
خون بدهم. موقع برگشتن به ستاد، وسط راه و جلوی یک
مغازه، آقاسی زاده گفت: «نگه دار.»
او رفت توی مغازه و با یک قوطی کمپوت برگشت.
برایم کمپوت گیلاس خریده بود، چون خون داده بودم. گفتم: «بابا!
این کارها چیه؟ من که کاری نکردم.»
گفت: «دو تا دو تا مجروح بلند می‌کنی، خون هم می‌دهی،
این همه کار. آن پیرزن هم ازت راضی است.»
تمام کسانی که آقاسی زاده را می‌شناختند، آن پیرزن را
هم می‌شناختند. پیرزنی که تخم مرغ‌هایش را می‌فروخته تا پولش
رابفرستد جبهه. آدم احساس می‌کرد آقاسی زاده تلاش می‌کرد دینش
را به آن پیرزن ادا کند. باید اعتراف کنم درک این احساس کار
سختی بود.

فیلمبردار اصلی

فیلمبردار اصلی

قرار بود یک فیلم مستند درباره‌ی پلی بسازم که نقش درخشانی در تاریخ جنگ داشته. باید اطلاعات مربوط به کار را جمع می‌کردم. در عملیات مورد نظر چند مسأله خیلی مهم بود. اول پیچیدگی و مشکل عبور از رودخانه. دوم محدودیت امکانات عبور، به ویژه پل‌های شناور.

باید برای پشتیبانی نیروها پلی شناور می‌ساختند. اهمیت این پل، در این بود که باید سریع نصب می‌شد تا نیروهای پشتیبانی و

ماشین‌آلات نظامی بتوانند به نیروهای حمله‌کننده کمک کنند. فیلم عملیات نصب پل را گرفتم که از آن هم توی مونتاز فیلمم استفاده کنم.

در طول ساختن فیلم، به نکته‌ای برخورددم که برایم جالب بود. موقع عملیات نصب پل، از انجام مراحل مختلف فیلمبرداری می‌کردند. یکی از کسانی که آن‌جا حضور داشت و کمک می‌کرد، وقتی متوجه شد که دارند فیلمبرداری می‌کنند، صورتش را از دوربین برگرداند و اجازه نداد فیلم بگیرند. این حرکت به نظرم کمی عجیب بود. وقتی مشاور نظامی پروژه آمد که در مورد بعضی چیزها باهاش شور کنیم، آن تکه فیلم رانشانش دادم و پرسیدم: «این آقا را می‌شناسید؟»
گفت: «حسن آقاسی زاده است. بچه‌ی مشهد بود.»
پرسیدم: «توی ساخت این پل چه نقشی داشته؟»
گفت: «نقش او اساسی بود. مهندس راه و ساختمان بود. کانادا درس خوانده بود. دانشگاه تورنتو، با گرایش پل‌سازی.»
فیلم را روی دستگاه مونتاز عقب و جلو کردم و نشان دادم که او چه طوری از دوربین رو برمی‌گرداند. بعد از مشاور فیلم پرسیدم: «چقدر این آدم را می‌شناختی؟»

گفت: «وقتی جنگ شروع شد، از کانادا برگشت به ایران. از اولین روزهای جنگ، رفت جبهه و بعد از شش سال شهید شد.»

پرسیدم: «شما از نزدیک دیده بودیش؟»

گفت: «آره. فکر و ذکرش، رتق و فتق امور جبهه و جنگ بود. به زور می فرستادنش مرخصی. یک آدم کاملاً ارزشی. این روزها دیگر این جور آدم‌ها را نمی پسندند.»

گفتم: «سوژه‌ی خوبی بوده برای یک فیلم مستند.»

گفت: «آره ولی تقریباً هیچ فیلمی ازش وجود ندارد، جز همین تکه‌ای که موقع نصب پل، بی خبر گرفته شده.»

پرسیدم: «هیچ کس ازش نپرسیده چرا دلش نمی خواهد فیلمش را بگیرند؟»

گفت: «می گفت، فیلمبردار اصلی خداست. اگر کاری باشد، خدا فیلم مرا برمی دارد. اگر هم کاری نباشد که فیلمبرداری معنایی ندارد.»

گفتم: «ای کاش این جوری فکر نمی کرد. باید باهاش در مورد ساختن پل و تکنیک‌های ساخت گفتگو می کردند. باید تمام مراحلش ثبت می شد. این‌ها تاریخ را می سازند.»

مشاورم با افسوس سری تکان داد و گفت: «آن وقت‌ها کسی به فکر این چیزها نبود. شاید اگر به آقاسی زاده می‌گفتند این کارچه فایده‌هایی دارد، قبول می‌کرد. جزو آن دسته از آدم‌هایی بود که از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد.»

دوباره فیلم را با سرعت برگرداندم و آن قسمت را بار دیگر دیدم و افسوس خوردم که چرا فیلم بیشتری از این آدم نداریم.

او در سال ۱۳۳۸ در شهر مشهد به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌اش را در مشهد گذراند. با معدل بالا دیپلم گرفت و به پیشنهاد آموزش و پرورش برای ادامه تحصیل به کانادا رفت.

آن جا در رشته مهندسی راه و ساختمان با گرایش پل سازی تحصیل کرد.

قبل از پیروزی انقلاب، وقتی امام به پاریس رفت، او هم همراه‌ده‌ای از دانشجویان ایرانی مقیم کانادا به پاریس رفت.

امام به ایشان نصیحت کرد که برگردند درس شان را

بخوانند. حتی اگر می‌توانند، ترم اضافی هم بگیرند.

با شروع جنگ به ایران برگشت و به جبهه رفت. او معاون

فنی و مهندسی قرارگاه خاتم‌الانبیاء بود.

او ازدواج کرده بود و سه فرزند داشت.

شش سال در جبهه بود و دو هزار و چهارصد پروژه‌ی

کوچک و بزرگ را اجرا کرد.

احداث کانالی برای برگرداندن آب به اروند، وقتی که عراق

از پاسگاه زید تا شلمچه را آب انداخت، یکی از طرح‌ها بود.

طراحی و ساخت پل‌هایی که از دهانه خلیج فارس تا ایستگاه هفت آبادان روی اروند زده بودند تا بتوانند نیروهای کمکی را به خط برسانند.

در سال ۱۳۶۶ در مناطق عملیاتی ماوت، ماشین او از جاده منحرف شد و در دره سقوط کرد. حسن آقاسی زاده در همین حادثه به شهادت رسید.